



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳۸

ندارد پای عشق او دل بی‌دست و بی‌پایم
که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می‌خایم

میان خونم و ترسم که گر آید خیال او
به خون دل خیالش را ز بی‌خویشی بیالایم

خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند
به خون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم

منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی
ز من گر یک نشان خواهد نشانی‌هاش بنمایم

همی گردد دل پاره همه شب همچو استاره
شده خواب من آواره ز سحر یار خودرایم

ز شب‌های من گریان بپرس از لشکر پریان
که در ظلمت ز آمدشد پری را پای می‌سایم

اگر یک دم بیاسایم روان من نیاساید
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم

رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش
در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم

که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی‌سوزد
و هر دم شکر می‌گوید که سوزش را همی‌شایم

رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم
که تا چون مه نگاهم من چو مه زان پس نیفزایم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵۹

ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم
که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم
وانگه همه بتها را در پیش تو بگدازم

صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم
چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۰

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
بر قضای عشق، دل بنهاده‌اند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۹

کی شود این روان من ساکن؟
این چنین ساکن روان که منم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۳

جمله بی‌قراریت از طلب قرار تست
طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۸

همچو کنعان، کاشنا می‌کرد او
که: نخواهم کشتی نوح عدو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۷۵

قرنها بگذشت و این قرن نویست
ماه آن ماهست آب آن آب نیست

عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم
لیک مُستبدل شد آن قرن و اُمم

قرنها بر قرنها رفت ای همام
وین معانی بر قرار و بر دوام

آب مُبدل شد درین جو چند بار
عکس ماه و عکس اختر بر قرار

پس پناش نیست بر آب روان
بلک بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنوی است
دانک بر چرخ معانی مُستوی است

خوبرویان آینه خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم به اصل خود رود این خدّ و خال
دایماً در آب کی ماند خیال؟